



چند خطی با شما

سلام!

هالتون فوبه؟ از داستان رافنی هستین؟ ادامه ش بر م؟! منتظر جلد بعری هستین؟!
در مورد چاپ داستان راستش یکمی دو دلم. نمی دونم می شه یا نه. اصلاً اگر چاپ شه ممکنه
فروش داشته باشه؟

نمی دونم والا، راستش نمی دونم اصلاً پطوری باید عمل کنم. مثلاً یک دفعه ای کل داستان
رو بفرستم برای یک ناشر؟ آفه نمی دونم می شه اعتماد کرد یا نه؟ اگر کسی می دونه که من پطوری
باید اقدام کنم کمی بیشتر من رو در پریان بگذاره.
اصلاً این چیزها رو ولش کنید.

شما هم شنیدید انگلستان حق گرفتن امتان IELTS رو از ایران گرفته؟ یعنی دیگه نمی
تونیم امتان بریم. فیلی بر شد نه!!!!

در مورد داستان باید بگم که فب همونطوری که فیلی ها درست درس زدن شان مرده! نمی
دونم شاید هم نمرده!!! یعنی فب همش یک صفحه scroll کنید متوجه می شید که مرده یا نمرده!
در مورد ادامه ی داستان باید بگم که بله چیز زیادی به آفر جلد یک نمونه. می دونم که ممکنه
بگیرد هنوز اتفاق زیادی نیفتاده و چیزی نشده ولی فب همونطوری که گفتم جلد اول همش یک نوع
مقرمه است. برای همین هم درش اتفاق فیلی زیادی نمی افته ولی فب فکر کنم باز هم اتفاق فیلی
زیادی افتاده نه؟

دیگه منتظر تون نمی گزارم برید سراغ داستان.

کلبه ای در ناکجا!

سکوت. من در فضایی بی انتها معلقم. در جایی که به هیچ جا شبیه نیست! در راهرویی طولانی. در بین زمین و هوا. راهرویی به رنگ مشکی با درهای سفید! درهایی که به فاصله های یک متر در دو طرف راهرو قرار دارند. هیچ فکری در ذهنم نیست. کاملاً بی تفاوت. بدون احساس خوشی، ترس یا اندوه. هیچ چیز مهمی وجود ندارد. هیچ چیزی وجود ندارد! من تهی از زندگی، تهی از درد و تهی از هر حسی در میان راهرویی بی انتها بین زمین و هوا معلقم. در تاریکی فزاینده ای غوطه ورم. در احساس پوچی. در دردی مشترک با تمام بشریت!

سکوت. سکوتی مطلق. سکوتی که همه چیز را می بلعد. سکوتی که من هم جزئی از آن هستم. من هم در سکوت بلعیده شده ام. من در این سکوت که به اندازه ی این تالار بی انتهاست غرق شده ام.

من بی تفاوت نسبت به همه چیز در راهرو هل داده می شوم. مقاومتی نمی کنم. هیچ دلیلی برای مقاومت نمی بینم. این نیرو به راحتی بر من غلبه می کند. در راهرو پیش می بردم. دیگر چیزی از من باقی نمانده. من دیگر وجود ندارم! هیچ جسمی وجود ندارد. من هم همان نیرو هستم. همان سکوت و همان راهرو.

صداهایی به گوشم می رسد. صداهایی آزاردهنده. صداهایی که این سکوت آرامش بخش را می شکنند. صداها آنقدر بلندند که گوش را می آزارند. آنقدر دورند که به سختی شنیده می شوند. فراکانس آن ها شناخته شده نیست.

بی تفاوت به صداها در راهرو همراه آن نیرو پیش می روم. اما آواها رهایمان نمی کنند. آن ها نزدیک تر می شوند و آرام تر. طوری که شنیده شوند. اما چه می گویند؟

همانطور که پیش می رویم صداها آشناتر می شوند. و ناگهان جنبشی احساس می کنم. تکه ای سعی می کند خودش را از این نیرو جدا کند. تمام ذره ها مقاومت می کنند. از هر دو طرف کشیده می شوم. می خواهم این ها تمام شود. صدا بلندتر می شود. هیچ یک از طرفین رهایم نمی کنند. صدا بازهم بلندتر می شود. و اینک آوایش مملو از تهدید است. لرزشی سراسر وجودم را طی می کند و من رها می شوم. نیرو به حرکتش ادامه می دهد و من در مقابل دری توقف می کنم. بعد به درون در کشیده می شوم. مقاومتی نمی کنم. هیچ دلیلی برای مقاومت نمی بینم.

آن طرف در همه چیز فرق می کند. سیاهی. هیچ چیزی وجود ندارد. نه جسمی نه نیرویی و نه صدایی. تنها یک چیز وجود دارد. درد! دردی عجیب در سرم. در سینه ام و در تمام وجودم. درد نشانی از زندگی!

اما کم کم در خوابی فرو می روم. خوابی آرام. اما درد رهایم نمی کند. من در خواب فرو می روم. کم کم در خواب فرو می روم. اندک اندک در خواب فرو می روم. و خواب مرا در آغوش می کشد! و بعد دیگر هیچ چیزی نیست.

درد افزایش می یابد. در سینه ام. در پهلویم. در سرم و در تمام استخوان هایم. وقتی زنده بودم نفس کشیدن اینقدر سخت نبود! اما... مدت هاست که دیگر نفس نکشیده ام. چشم هایم را باز نمی کنم. نمی دانم چشم دارم یا نه؟! نمی دانم اصلاً چیزی برای دیدن وجود دارد یا نه؟! هیچ چیز نمی دانم. درد رهایم نمی کند.

موقعیتم را درک نمی کنم. اما انگار گردنم کمی به سمت بالا خم شده و تنم روی شئی نرمی آسوده. میل شدیدی به گشودن چشم هایم دارم ولی سرکوبش می کنم. چیزی برای دیدن وجود ندارد! ولی این درد. این درد لحظه ای رهایم نمی کند.

صدای کنار رفتن پرده ی به گوشم می رسد. چشم هایم بی اختیار باز می شوند و نوری چشم هایم را نوازش می کند. نوازشی سخت و بی لطافت. چشم هایم را تنگ می کنم. به سختی می توانم شخصی را ببینم که به سمت پنجره ها می رود، پرده ها را کنار

می زند و پنجره ها را باز می کند. هیكلی بلند، شاید حدود صد و هشتاد متر با موهای کوتاه سفید و اندامی لاغر. یک مرد است. در واقع یک پیرمرد است. به سمتم بر می گردد و با بیدار یافتن من در حالی که لبخندش را مخفی نمی کند می گوید:

- اوه پس زیبای خفته بالاخره بیدار شد!

شوخی بی مزه ای بود اما به روی خودم نمی آورم. در حقیقت نمی توانم به روی خودم بیاورم! نمی توانم تکان بخورم و نور این نور کورکننده آزارم می دهد. اگر این جا جایی باشد که آدم های خوب می روند جای قبلی را ترجیح می دهم! اما کم کم به نور عادت می کنم. خیلی طول می کشد شاید یک ساعت و آن پیرمرد کنارم می نشیند و به بیرون از پنجره خیره می شود.

ساعتی دیگر هم می گذرد. ذهنم درست کار نمی کند. ارتباط منطقی بین افکارم برقرار نمی شود. نمی دانم کجا هستم، چه اتفاقی برایم افتاده و یا چرا این درد رهايم نمی کند. پیرمرد تمام این مدت کنارم می نشیند و هیچ چیزی نمی گوید. فقط به بیرون خیره می شود. کم کم بعضی چیزها در ذهنم جا به جا می شوند. خاطراتی محو و مبهم در ذهنم شکل می گیرند. خاطرات خیلی کمی. از دختری که اسمش انجی بود. به یاد می آورم که زیبا بود ولی نمی دانم او را از کجا می شناسم. پسری را به نام جیمی به یاد دارم. با موهای قهوه ای که تا روی شانه هایش می رسد و دختری دیگر با موهای مشکی. کمی سعی می کنم و نامش را به یاد می آورم: آوندا. اشخاص دیگری هم هستند. اما هیچکدام را درست نمی شناسم.

تنها چیزی که در ذهنم زنده است به نگاره هایی مربوط می شود. نگاره هایی از جاده ای بلند. از زمینی پر از خون. یک ساختمان سنگی بلند. اینها به خوبی در ذهنم زنده اند. به راحتی به یادشان می آورم. اما یادآوری اینها چندان خوشایند نیست. بازهم فکر می کنم. ترجیح می دهم به اشخاص برگردم. بازهم به آن ها فکر می کنم. به اینکه آن ها را کجا دیده ام و چطور با آن ها آشنا شده ام و تا چه حد آن ها را می شناختم.

طاقة نمی آورم. از مرور خاطرات دست بر می دارم و بعد از حدود دو ساعت اولین جمله را با سؤالی می پرسم:

- اینجا کجاست؟

پیرمرد نگاهش را روی من می چرخاند و با لحنی آرام و مطمئن جواب می دهد:

- در کلبه ای در ناکجا!

درک این جمله مدتی وقت می برد و سرانجام سؤال دوم را می پرسم:

- چطور اوادم اینجا؟

- خوب...

از روی صندلی بلند می شود و شروع می کند به قدم زدن:

- وقتی آوردنت اینجا تقریباً مرده بودی. البته حق داری. تو ممکنه خیلی چیزها رو

فراموش کرده باشی ولی به زودی دوباره به یاد خواهی آورد. قبل از هرچیز

بهنتره بدونی که الان حدود دوماهه که بیهوشی!

دوماه! چطور این همه مدت گذشته؟ باورم نمی شود. چطور ممکن است؟ بعد

دوباره به یاد می آورم. شبی را که من مردم! نمی دانم چطور شد ولی من مردم! او راست

می گفت من مرده بودم ولی حالا چطور ممکن است؟ یعنی حالا زنده ام؟!

- البته به طور کامل نمرده بودی ولی می شد گفت تقریباً در آخرین مراحل بودی.

اون موقع ثانیه ها سرنوشت ساز بودن. کار سختی بود. من گفتم امیدیه نیست

ولی خوب اونقدر هم بد نبود. نجات پیدا کردی ولی دو ماه طول کشید تا به

حدی برسی که بتونی به زندگیا برگردی. می شه گفت در نوعی کما بودی. یک

نوع کما حافظتی. کمایی برای جلوگیری از صدمه. ذهن... خیلی عجیبه که

چطور کار می کنه. و خیلی هم جالبه. برداشتت این بوده که واقعیت برای تو

خطرناکه پس از اون فرار کرده. ولی خوب همیشه راه هایی هست که می شه

ذهن رو متقاعد کرد.

از حرف هایش سر در نمی آورم. سرم درد می کند. حالم زیاد خوب نیست. انگار متوجه این موضوع می شود و می گوید:

- الان حالت زیاد خوب نیست. بهتره استراحت کنی. من می رم هنوز هم به استراحت نیاز داری. در ضمن به نظرم بد نیست کمی تنها باشی. مطمئنم که تنهایی حالت رو بیشتر جا میاره.

از اتاق بیرون می رود و در را می بندد. دوباره همان گیجی به سراغم می آید. سعی می کنم چیزی را به یاد بیاورم اما به موفقیت زیادی نمی رسم و با ناله ای بیشتر در تخت فرو می روم. حالم زیاد خوب نیست. گذشته از درد و گیجی یکجوری حس می کنم هر آن ممکن است دوباره بمیرم! کمی در تخت جا به جا می شوم. بازهم سعی می کنم بین اشیا و اتفاقات ارتباط منطقی برقرار کنم. هنوز هم نمی دانم چطوری سر از اینجا در آوردم! حتی نمی توانم اطرافم را تشخیص دهم. فعلاً برای من هیچ چیزی به درستی وجود ندارد. از هیچ چیز درک درستی ندارم.

خوابم می برد. خوابی آرام و بی رؤیا. خوابی که سراسر مدت دو ساعته اش برای من دو دقیقه است. وقتی بیدار می شوم حالم بهتر شده. دیگر چندان گیج نیستم. می توانم اطرافم را بهتر درک کنم. می توانم پرتوهای طلایی نور را که از پنجره ها وارد اتاق می شوند تحمل کنم.

اتاق بزرگی است. مربعی شکل با حدود چهارمتر عرض و چهار متر طول. دیوار و کفش چوبیست. در واقع تمام اشیايش چوبیست. دری که در سمت راست من وجود دارد از جنس چوب است و روی آن نقش چند نوع پرنده را حکاکی کرده اند. به جز آن تخت یک نفره در گوشه ی مقابل یک مبل راحت و در طرف دیگر یک میز و دو صندلی وجود دارد. همه چیز از جنس چوب است. و وقتی می خواهم دستم را از زیر لحاف بیرون بکشم شک می کنم که شاید من هم چوبی باشم. بدنم خشک و خسته است. هر تکانی به سختی انجام می شود و احساس می کنم آنقدر خشک شده ام که حتی روغن هم به من کمک نخواهد کرد! به دیوار اتاق تابلویی متصل است که من از آن سر در نمی آورم.

حتی نمی دانم چه شکلیست. هیچ چیز آن مشخص نیست. حتی اشکال درهم و برهمش. شاید از آن تصاویر سه بعدی معروف باشد. از آن هایی که باید مدتی به آن خیره شد تا متوجه اشکال سه بعدی پنهان در آن شد. در دیوارهای اتاق پنجره هایی کار گذاشته شده ود. از دو طرف پنجره بود. در مجموع پنج تا. سه تا در طرف روبه رویم و دو تا هم در ستم چپم. در گوشه ای دیگر هم یک میز شطرنج با دو صندلی وجود دارد. صفحه ای صاف و براق با ۳۲ مربع شیری و ۳۲ مربع قهوه ای. مهره های شیری و قهوه ای این طرف و آن طرف روی صفحه پخشند. انگار در وسط یک بازی رها شده اند.

اما همه ی اینها به کنار. چیزی که تا آن موقع متوجهش نشدم و درواقع مهمترین چیز در آن اتاق بود، در کنار تختم تمام وسایلم بودند. هیچ کدامشان کم نبود. آنابلا، سیمون، کمانم، خنجرم، و کوله پشتی و لباس هایم. حالم بهتر شد. سعی کردم از جایم بلند شوم که پیرمد در را باز کرد و داخل شد.

- زیاد به خودت فشار نیار. فکر کنم یک حمام آب گرم حالت رو جا بیاره!

- حمام آب گرم؟

چیز دیگری را به یاد می آورم. من مدتی در جایی شمشیرزنی می آموختم. جایی مثل یک کمپ. در آنجا به من خیلی چیزها یاد دادند. اما در تمام مدتی که در کمپ بودم... نه اشتباه نکنید حمام بود ولی با آب سرد. نه خیلی سرد ولی خب هیچ کنترلی بر آن نبود. در ضمن حمام در گوشه ای از کمپ جایی بود که رودخانه ای از کنارش می گذشت قرار داشت و در واقع با آب همان رودخانه تغذیه می شد. دیگر تقریباً باور کرده بودم که در تمام جامعه ی شمشیرزن ها دسترسی به آب گرم غیرممکن است.

- اوه بله آب گرم. مگر چه اشکالی داره؟

- ولی... ولی مگر... شما، به... آب گرم دسترسی... دارید؟

جمله هایم کوتاه و مقطع بودند. هنوز به حرف زدن عادت نداشتم!

- بله. اگر منظورت کمپه باید بگم اونجا به دلیل دور بودن از شهر آب گرم نداره
 اگرچه من هم از شهر خیلی دورم. حتی دورتر! ولی خب در شهر همیشه آب
 گرم هست. اینجا هم یک نمونه ی کوچک از همون سیستم وجود داره.
 فکر حمام آب گرم حالم را بهتر می کند. مطمئناً آب گرم عضلات خسته و خشکم
 را نرم می کند. مطمئنم که با یک حمام آب گرم حالم خیلی بهتر خواهد شد.
 پیرمرد نزدیک می شود، دستم را می گیرد و به آرامی بلندم می کند. نگاهم روی
 صورتش ثابت می ماند. دماغی عقابی با چشم هایی به رنگ سبز و پوستی پر از چین و
 چروک! به نظر می رسد حداقل ۶۰ ساله باشد. اما اگرچه پوستش پر از چین بود، خودش
 خیلی نرم و سریع حرکت می کرد.
 آرام مرا از اتاق بیرون می برد. به جایی وارد می شوم که احتمالاً اتاق نشیمن است.
 از اتاق که بیرون می آیم در راهروی کوچکی هستم که به اتاق نشیمن می رسد. در وسط
 اتاق که مثل اتاق خواب کف و دیوارش چوبیست، قالیچه ای قرمز انادخته اند و رویش
 را با چند مبل چوبی و یک میز پر کرده اند. جلوتر که می روم متوجه می شوم که کمی
 جلوتر از آن ها یک تلویزیون هم قرار دارد! تلویزیون در جامعه ی شمشیرزن ها؟ به
 دیوارها تیر، کمان و شمشیرهایی متصل است. پوست و یا سر بعضی حیوانات هم هست.
 حیواناتی مثل خرس، گوزن، و بعضی حیوانات دیگر که من نمی شناسم. آشپزخانه هم
 کنار اتاق نشیمن است. البته با دیوار کوتاهی از آن جدا می شود. در سمت راست همان
 طرفی است که راهروی منتهی به اتاق ما وجود دارد. وسایل آشپزخانه را خوب نمی بینم
 ولی به راحتی می شود یک گاز فردار و یک قهوه جوش و یخچال را تشخیص داد. چهار
 در دیگر هم وجود دارد. یکی درست بغل اتاق من یکی دیگر در راهرویی که از سمت
 چپ اتاق نشیمن شروع می شد و دو در هم در دیوار مقابل اتاق من وجود دارند. پیرمرد
 مرا به سمت در سمت راستی می برد. در را برایم باز می کند تا با منظره ی نفس گیری
 مواجه شوم.

آنجا دستشویی و حمام آن خانه بود ولی به طرز عجیبی بزرگ بود. ضمناً دیوارهایش را با کاشی های بزرگ سفید و تمیزی پوشانده بودند و کفش هم از جنس سرامیک هایی به همان سفیدی بود. بزرگیش شاید کمی از اتاق من کمتر بود. البته منظورم از اتاق من اتاقیست که در این دوماه در آن خوابیده بودم. حدود ۳ متر در ۳ متر! در انتهای اتاق یک وان بزرگ قرار دارد. دوش نیز درست نزدیک همان وان است. اینطرف تر دستشویی قرار دارد. پیرمرد چیزی نگفت. من با همان بهت وارد می شوم. پیرمرد درحالی که در را می بندد میگوید که برایم لباس خواهد آورد.

یک ساعت بعد حالم حسابی بهتر شده. روی مبلی در اتاق نشیمن نشسته ام و به تلویزیون خاموش زل زده ام. پیرمرد از کلبه بیرون رفته. به من گفت اگر می خواهم می توانم تلویزیون نگاه کنم. ولی خب هنوز روشنش نکرده ام. بازهم با خودم کلنجار می روم نمی دانم تلویزیون چی ممکن است نشان دهد. تصویرم در تلویزیون صفحه تخت کمی جا به جا می شود. نمی دانم اگر تلویزیون را روشن کنم یک شبکه ی معمولیست یا باید یک شبکه ی شمشیرزن ها را مشاهده کنم. تصمیم می گیرم امتحانش کنم. دستم کنترل تلویزیون را لمس می کند. کانال یک.

اه همانی که فکر می کردم. یک شبکه ی شمشیرزنی! هیچ خبری نیست. مستندی در مورد آلویرمو^۱ شهری در ایالت مرزی صحبت میکند. با خودم فکر می کنم که شاید کانال های دیگر مربوط به شبکه های تلویزیونی انسان ها باشند. می خواهم کانال را عوض کنم که برنامه قطع می شود. اخبار اضطراری! گوینده مضطرب زرهی نقره ای به تن دارد و روی آن شنلی قرمز پوشیده. در تک تک خطوط چهره اش ترس حک شده. تند تند شروع به صحبت می کند:

- بینندگان عزیز. متأسفانه چند لحظه ی گذشته رنجرهای شمال از حرکت ارتش عظیمی از آلکان ها خبر دادند. البته هنوز مشخص نیست که این حرکت برای حمله به ایالت مرزی ماست و یا مقصود دیگری دارد اما گفته شده ارتش آلکان

¹. Alviermu

ها با تعداد بی سابقه ای از نیروهای مسلح که همگی دارای سلاح ها و پوشش های پیشرفته ی نظامی هستند به حرکت درآمده اند. خبر بد دیگر حاکی از آن است که چنین ارتشی از جنوب نیز در حال پیشروی است. با توجه به تعداد کثیر و سرعت آرام آن ها هنوز حدود یک ماه تا رسیدن آن ها به دره ی گاریل^۲ در صد مایلی ایالت جنوبی فرصت باقیست. در همین خصوص صحبت های گارچن مایر^۳ را می شنویم!

تصویر گوینده محو شد و تصویر دیگر جایگزین شد. مردی که مثل گوینده فقط نیمه ی بالایی بدنش مشخص بود، در وسط تصویر ظاهر شد. مرد لباسی از جنس ابریشم به رنگ طلایی به تن داشت. شل زربفتش هم با گیره های طلایی روی لباسش آویزان بود. در چهره اش به خصوص روی گونه ی چپ و زیر لب پایش چند بریدگی قدیمی بود. چشم های نافذ و آبی رنگی داشت که در زیر پیشانی بلندش که به موهای پرپشت جوگندی ختم می شد قرار گرفته بود.

چند لحظه صبر کرد و سرانجام گفت:

- دوستان عزیز. بینندگان گرامی. هم میهنان و شمشیرزنان! همه ی ما خبر حرکت دسته جمعی آلکان ها را شنیده ایم. من نگرانی شما را درک می کنم. من متوجه ترس اهالی ایالات جنوبی و شمالی هستم. من می دانم. من هم از شنیدن چنین خبری ابتدا کمی نگران شدم. اما هم وطنان عزیز. نیازی به تأثر نیست. با بررسی بیشتر نقشه ها، کارشناسان ما اطمینان می دهند که هیچ حمله ای در کار نخواهد بود. حرکت آلکان ها به هیچ شکل نمی تواند تهدیدی برای ما باشد. آلکان ها حاضر نیستند شکستی را که با حمله ای این چنینی متحملش می شوند بپذیرند! ترس را نپذیرید. چه اگر ترس بر ما غلبه کند به آن ها اجازه خواهیم داد با تعدادی بسیار اندک تر ما را از سرزمین مادریمان برانند! هم وطنان در هجوم بادها و گرداب ها به ناخدای کشتی خویش اطمینان کنید! اگر هنوز هم شک

^۲. Gariel

^۳. Mayer

دارید برای شما نیز می گویم. اگر آلمان ها از جنوب حمله کنند. زمانی حدود یک ماه دیگر به دره ی گاریل می رسند. در این صورت چیزی حدود سه هفته طول می کشد تا از آن عبور کنند. در شمال نیز در سر راه آلمان ها جنگل های مینگال⁴ وجود دارد که رسیدن آلمان ها را یک تا دو هفته به تأخیر می اندازد. در چنین فرصتی ما می توانیم این ایالات را تجهیز کنیم و دژ های مرزی مستحکمی را در آن ها بنا کنیم.

دیگر متوجه ادامه ی صحبتش نمی شوم. در آخر راهرو باز می شود و آن پیرمرد در حالی که در یک دستش چند ماهی و در دست دیگرش چند پرنده است، وارد می شود. تیروکمانش را به پشتش آویزان کرده است. لباس قهوه ای رنگی پوشیده که کمی به لباس سرخپوست ها شباهت دارد. وقتی صدای باز شدن در آمد تلویزیون را خاموش کردم. نمی دانم متوجه شده یا نه. ولی خب بعید بود توجهش جلب نشده باشد. کنترل هنوز در دستم است!

به سمت آشپزخانه می رود و شکارهایش را داخل ظرف بزرگی می گذارد. بعد برمی گردد و لباس رویش را که شبیه یک کت است در می آورد. بی مقدمه گفت:

- خب آقای اسپنسر من تورو خیلی خوب می شناسم. بینم ناراحت نمیشی اگر بهت بگم شان؟

- به هیچ وجه! خوبه. من هریس مولینگر⁵ هستم. اینجا زندگی می کنم. البته اینجا در واقع تا نزدیک ترین شهر شمشیرزن ها خیلی فاصله داره ولی در نزدیکی یک شهر توریستی آدم ها قرار داره. بهتره بگم در چند مایلیش. حدود پنج تا ده مایل هیچ وقت درست اندازه نگرفتم! تا مدتی می تونی استراحت کنی. ولی این استراحت در نهایت یک هفته است. بعد باید آموزش هات رو شروع کنیم! چون تا حالا دیگه از آکادمی جا موندی. بینم می خواستی چه رشته ای رو ادامه بدی؟

⁴. Mingul

⁵. Harris Mulinger

- می خواستم ک گارد ژوراویس باشم.
- خیلی خوبه. مطمئنم از عهده اش بر می اومدی. کاری می کنم به امتحانات برسی. ولی کار زیادی لازمه. در مورد اون بعداً صحبت می کنیم. بینم رابطه ت با آشپزی چگونه؟
- افتضاح!
- آه. خیلی بد شد چون من هم آشپز خوبی نیستم. ولی خب مطمئن باش گرسنه نمی مونی! من یک اتاق مطالعه هم دارم که می تونی وقت اضافیت رو اونجا بگذرونی. مطمئنم که خوشت میاد. راستی شطرنج هم بازی می کنی؟
- یک وقتی بازی می کردم. نه خیلی زیاد. شطرنج باز حرفه ای نبودم ولی شطرنج بد نیست.
- عالیه. من عاشق شطرنجم. شطرنج نمادی از یک جامعه ست! بعداً باید بیشتر راجع بهش صحبت کنیم. فعلاً وقت غذاست.
- تند تند شکارهایش را خرد می کند بعد می گوید:
- حالت بهتره؟ عضلاتت خشک نیست؟
- نه. خیلی بهترم.
- دردت چگونه؟ درد از بین رفته یا کمتر شده؟ می خوام بدونم اوضاع چگونه؟
- دردم... هنوز کاملاً از بین نرفته ولی خیلی کمتر شده. می دونید توی سینه ام هنوز یکمی درد داره.
- درسته. این طبیعیه. ممکنه سال ها بعد در یک ضربه ی شدید بازم درد برگرده. پس می تونیم بعد از غذا بریم سرصفحه ی شطرنج.
- مرا صدا می کند و با هم سر میزی که در آشپزخانه قرار دارد می نشینیم. خوراک گوشت و ماهی. ماهی ها را کباب کرده و روی آن آبلیمو ریخته. پوست کباب شده و بوی ماهی مرا از قبل هم گرسنه تر کرد. یک تکه ماهی برداشتم و مشغول شدم. با دست به من هشدار می دهد که ماهی تیغ دارد! بعد از یک ربع از برداشتن ماهی پشیمان می

شوم. پر از تیغ است و اصلاً نمی شود آن را خورد! یک تکه گوشت برمی دارم. گوشت اردک است. از این بیشتر خوشم می آید. گوشت اردک خیلی لذیذ است. وقتی غذا تمام می شود به آقای مولینگر کمک می کنم ظرف ها را جمع کند. وقتی شستن ظرف ها تمام می شود. به من اشاره می کند که دنبالش بروم. به اتاق مطالعه می رویم. اتاق مطالعه هم بزرگ است. دیوارها پر از قفسه های کتاب است. تمام قفسه ها پر از کتاب های گوناگون اند. کتاب ها دسته بندی شده اند. یک بخش مربوط به کتاب های اجتماعی بخشی مربوط به کتاب های شمشیرزنی و... حتی بخشی برای کتاب های آشپزی! در وسط اتاق میز بزرگی قرار دارد که روی آن را با لایه ای از چرم قهوه ای که بوی خوشی دارد پوشانده اند. روی میز کامپیوتری هم هست که با یک نگاه می شود به قدرتش پی برد! در گوشه ای دیگر یک میز شطرنج مثل همان یکی که در اتاق من بود قرار دارد. اما اینها مهم نیست. اتاق مطالعه به اندازه ی اتاق نشیمن وسعت دارد! در کناری یک مبل سه نفره و دو مبل دو نفره قرار دارد و در کنار آن ها هم میزی پر از بطری های نوشیدنی و چند لیوان است.

آقای مولینگر پشت میز شطرنج می نشیند. من هم در طرف دیگر می نشینم.

مهره های شیری در طرف او و مهره های قهوه ای در طرف من هستند. اما او بازی را شروع نمی کند. مدتی به صفحه زل می زند و بعد می گوید:

- خالق شطرنج مغز فوق العاده ای داشته. به مهره ها نگاه کن. از همه ی مهره ها مهم تر شاهه. شاه درواقع تعیین کننده سرانجام بازیه. اما خودش کار زیادی نمی کنه. بعد از اون وزیره. فقط یک وزیر داریم. وزیر از همه قدرتمندتره. اما حیف که فقط یک وزیر وجود داره. بعد از اون ها فیل ها هستن. فیل ها هم قدرتمندند ولی نه به اندازه ی وزیر ولی دو تا از اون ها وجود داره. دو تا که توی دو خونه ی مختلف حرکت می کنن. سیاه و سفید! اسب ها هم هستن و رخ ها. اون ها هم قدرتمندن ولی دو تا بیشتر نیستن. اما مهره ای که از همه بیشتره سربازه. سرباز کم قدرت ترین مهره در صفحه ی شطرنجه اما تعدادش از همه ی مهره

ها بیشتره. ولی نمی شه گفت سرباز بی تأثیره. در واقع بدون سربا تمام این مهره های قوی و نجیب بی فایدن. قدرت اون ها اینجاست! در این ها. با دستش به سربازها اشاره کرد و ادامه داد:

- می دونی. شاید مسخره باشه ولی سربازها مهم ترین مهره های صفحه هستن. بیا فرض کنیم که سربازها رو راضی نگه نداشتی و اون ها از صفحه رفتن بیرون. اینطوری.

سرباز ها را برداشت و بیرون از صفحه گذاشت.

- ولی من سربازهام رو راضی نگه داشتم و اون ها هنوز هم هستن. فکر می کنی چقدر دووم بیاری؟ بیا بازی رو شروع کنیم.

من شطرنج باز خوبی بودم ولی بدون سرباز بازی ناقص است. آقای مولینگر در هفت حرکت مرا مات کرد. من تمام حرکاتش را پیش بینی می کردم ولی سربازها که نبودند خطوط جلویی باز شده بود. این اشراف بدون سربازها هیچ کاری نمی کردند! متوجه منظورش می شدم. شطرنج نماد یک جامعه بود. تعداد مهره ها با کاهش قدرتشان بیشتر می شد. و تنها استثنا شاه بود با بیشترین اثر و درواقع کمترین قدرت. ضمناً سربازها که دارای قدرت بسیار کمی بودند برای سایر مهره ها و به خصوص برای شاه حیاتی محسوب می شدند.

دیگر چیزی نمی گفت. مهره ها را به حالت عادی برگرداند و بازی را ادامه داد.

یک ساعت بعد از اتاق مطالعه بیرون آمدم. من هیچ موفقیتی کسب نکردم. شطرنج او عالی بود. به هیچ وجه نمی شد حرکاتش را تشخیص داد. احمقانه ترین حرکاتش به شکست من می انجامید.

مرا از خانه بیرون برد. خانه از بیرون به شکل کلبه ای چوبی و نسبتاً بزرگ به نظر می رسید. تمام کلبه از چوب های گرد و استوانه ای درست شده بودند. خود کلبه در محوطه ای باز قرار داشت. محوطه ای سرسبز که به جنگلی با درختان بلند منتهی می شد. اما در پشت خانه محوطه ای بسیار بزرگ تر با چمن های کوتاه و منظم وجود داشت که

در گوشه ای از آن موجودی بزرگ خوابیده بود. موجودی با رنگ سبز روشن. موجودی با
بال های بلند و قوی. یک اژدها بود.
یک اژدها در کلبه ای در ناکجا!

فب دیگه این هم فصل دوازدهم. فوشتون اومر؟
راستی دیگه کم کم داریم مطمئن می شم که این جلد به یک ویرایش اساسی احتیاج
داره. شاید وقتی تموم شد یک مدتی بشینم و به فصول فصل های اول رو ویرایش کنم.
کلی چیزها باید اضافه شه و فیلی چیزها هم باید عوض شه!
منتظر نظراتتونم. زیاد منتظرم نگذارید!
موفق باشید!